

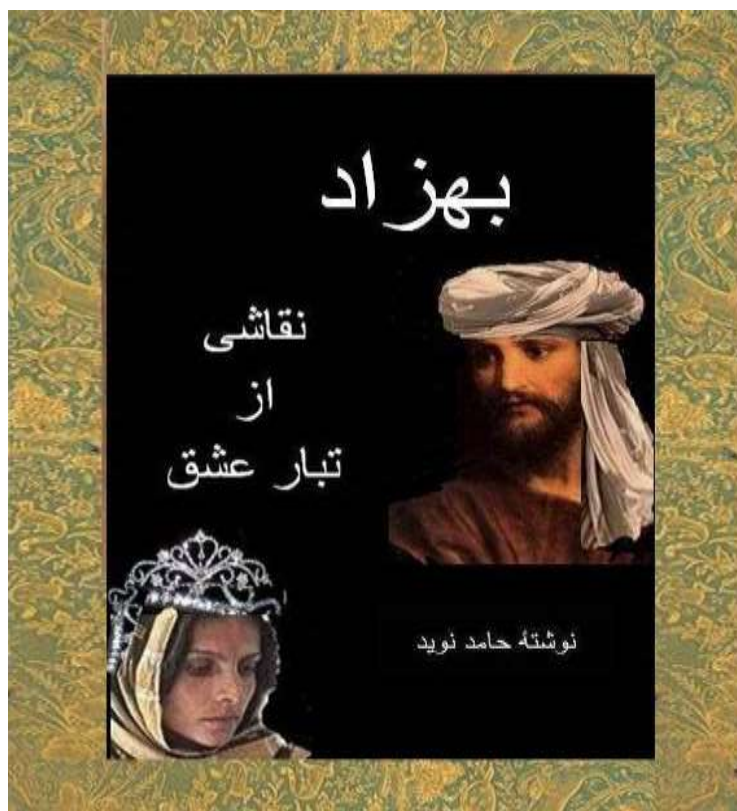


۲۰۱۷/۰۱/۱۰



حامد نوید

## بهزاد نقاشی از تبار عشق



در بخش گذشته گفتیم که بهزاد و فیروزه در خلوت روح انگیز باغ مصلا با هم دیدند و از صحبت همدیگر غرق در جهان رویایی عشق بزرگ خویش گردیدند. در آن عصر زیبا شاخه های درختان و گلهای رنگین باغ حضور گرم دو دل داده جوان و معصوم را به تهنیت نشسته بود. بهزاد و فیروزه بانو به مناره های فیروزگون و سر به فلک کشیده باغ مصلا مینگریستند و دل های پر آرزوی شان میل تماشای باغ را از فراز یکی از مناره ها داشت. هر دو خندیدند و چون دوبرنده سبکبال از زینه های مار پیچ داخل مناره بالا رفتند.

فیروزه و بهزاد از دریچه مناره مرتفع باغ مصلا منظره غروب را تماشا کردند و درحالیکه دست بدست هم داده بودند گرمی آغوش همدگر را حس نمودند و آنقدر در آنجا پائیدند که آفتاب غروب کرد و ستاره شام در افق دور دست سرزد.

بهزاد درحالیکه انگشتان ظریف فیروزه را میفشرد گفت: من بارها درینجا آمده ام، اما هیچگاه مانند اینبار زیبایی طبیعت را به نظاره ننشسته بودم.

فیروزه: غروب هرات ازین اوج چه رویایی به نظر میرسید. هیچ فکر نمی کردم که شهر هرات اینقدر وسیع و شکوهمند است.

آسمان آهسته آهسته تاریکتر میشد و هلال ماه چند شبه سر از کرانه نیلگون سپهر پدید می آورد بجز از صدای نهر و آواز شر شر برگ درختان آواز دیگری بگوش نمی رسید.

بهزاد و فیروزه محو زیبایی طبیعت بودند که ناگه به تعقیب آواز باز شدن دروازه باغ صدای شیشه چند اسپ و قدمهای سنگین سربازان سکوت آنشب آرام را بهم زد.

رنگ از رخسار فیروزه پرید و دستش را بالای قلبش گذاشت. درحالیکه صدایش می لرزید گفت: خدا خیر کند و از زینه های پرپیچ و خم منارو پایین رفت و بهزاد نیز به دنبالش روان شد.

وقتی به پای مناره رسیدند. فیروزه رو به بهزاد کرد و گفت: تو همین جا بمنان و من میروم که ببینم چه خبر شده.

بهزاد: مگر چرا؟ من نمیتوانم ترا تنها بگذارم.

فیروزه بالحن آمرانه: برای اینکه من برایت گفتم همینجا بمنان، پس باید بمنان، و این به نفع هر دوی ماست.

فیروزه بسوی سربازان دوید و بهزاد که از دور او را مینگریست؛ دید که مروارید و مرجان با سراسیمگی از جانب مقابل به طرفش میدوند و می گویند، شاهدخت شهربانو! مثلیکه اعلیحضرت سلطان ابوسعید از ملاقات پنهانی تان با بهزاد آگاه شده و معتمد و افسر خاص خود، مظفر میرزا را برای بازپرسی به اینجا فرستاده اند.

بهزاد از دور دید که فیروزه از شدت ترس و درد نهانی بر تنه درختی تکیه داده و با صدای مرتعشی میگوید: مگر چه کسی به پدرم این خبر را رسانده؟ بجز از شما دو نفر احدی ازین موضوع اطلاعی نداشت.

مروارید با صداییکه صداقت در آن موج میزد گفت: بانوی عزیز! سوگند میخورم که ازین موضوع هیچ اطلاعی ندارم.

فیروزه با نگاه پرسشگری بسوی مرجان دید و گفت: و تو؟

مرجان با اندکی سراسیمگی پاسخ داد: منم سوگند میخورم که حرفی از داهانم بیرون نشده، اما فراموش نکنید که باغبان پیر نیز از همه موضوع اطلاع داشت.

فیروزه نگاهی به مرجان کرد و جواب داد: کسی را که تو بروی گمان بد میکنی شخصیت بزرگیست که مرا چون فرزندی دوست دارد! بس است! نمیخواهم که درین مورد چیزی بشنوم.

فیروزه به خود تکانی داد و قامت راست نمود، سپس با صدای آمرانه گفت: مروارید تو برو، و بهزاد را بگو که با سرعت از باغ خارج شود و مرجان تو هم به مظفر میرزا بگو که پس از چند لحظه او را خواهیم دید.

فیروزه در زیر درختی در کنار تخت ایستاده بود که مروارید برگشت و گفت: همه جا را گشتم بهزاد را نیافتم. عساکری چند هم داخل مناره ها و اطراف نهر را تفتیش میکردند، اما از بهزاد خبری نبود. مروارید: عجیب است، شاید خود را در گوشه تاریکی پنهان کرده که تا حال هیچکسی او را نیافته. فیروزه: امید است چنین باشد، بسوی آسمان دید و گفت: خدایا کمکش کن که کسی گزندی برایش نرساند. فیروزه خاموش شد ولی مروارید بسویش دید و با تردد گفت: ببخشید بانوی گرامی! من این کاغذ را از پای مناره پیدا کردم. سپس کاغذ چمک شده ای را بدست فیروزه داد.



صحنه تخیلی باغ مصلاهی هرات در عهد شاهرخ میرزا و ملکه گوهرشاد (نقاشی: حامد نوید)

فیروزه با شتاب کاغذ چمک شده را باز کرد و با درد فراوان دید که همان نقاشی زیباییست که بهزاد برایش آفریده بود. درحالیکه اشک در چشمانش حلقه میبست، نقاشی چین خورده را با محبت لمس کرد و سپس بگوشه ای نهاد، در زیر لب گفت: میدانستم که این آخر کار است و سرانجام عشق ما، از چیزیکه میترسیدم بالاخره واقع شد. بلی او دانست که من دختر ابوسعید قاتل ملکه گوهرشاد و صدها بیگناه دیگر استم. دیگر هیچ چیزی برایم اهمیتی ندارد.

مروارید با تأثر بسوی فیروزه میدید که مرجان و مظفر میرزا، معتمد سلطان به نزد فیروزه رسیدند. مظفر میرزا تعظیمی کرد و گفت: شاهدخت عزیز معذرت مرا بپذیرید که درین وقت شب باعث آزردهی خاطر تان گردیدم، اما امر سلطان بود تا اینجا بیایم و ببینم که همه چیز در امن است و خطری درین باغ دور افتاده متوجه تان نیست.

فیروزه با نگاه غضب آلودی بسوی مظفر میرزا دید و گفت: پدرم میدانست که امشب باغ مصلا برای تفریح من و ندیمه هایم بر رخ عام مسدود است، پس این تفتیش بیجا برای چیست؟  
مظفر میرزا: صرف برای امنیت شماست ما یک دور دیگر میزنیم و از حضور مرخص میشویم.  
فیروزه: حاجت به تفتیش نیست همه چیز عادیست و امنیت کامل در باغ حکمفرماست.  
مظفر میرزا: اما با کمال حرمتی که به شما دارم این امر شما را اطاعت کرده نمیتوانم، چون از طرف اعلیحضرت سلطان پدر تاجدار تان مؤظف استم تا اطمینان خاطر شان را فراهم آورم و چهارگوشه باغ را تفتیش کنم.

\*\*\*\*\*

بهزاد که از لای شاخه های انبوه بته های نسترن به باغ مینگریست، دید که مظفر میرزا با چه خشوعی در برابر فیروزه تعظیم میکند و میگوید: والاحضرت شاهدخت امید است گستاخی مرا عفو کنید. من نظر به امر پدر بزرگوار تان اعلیحضرت سلطان ابوسعید مکلفم تا وظیفه را انجام دهم.  
فیروزه باخشم: ولی من به شما امر میکنم که ازین تفتیش بیجا بگذرید!  
مظفر میرزا در مقابل شاهدخت تعظیمی کرد و ادامه داد: لطفاً معذرت مرا بپذیرید.  
سپس از نزد او دور شد و به قصد ترسد باغ برآمد.

فیروزه در حالیکه میلرزید: در زیر لب گفت: خدایا هم بهزاد و هم آبروی مرا حفظ کن.  
بهزاد در حالیکه از ناباوری و قهر لب به دندان میگزید ناگه متوجه گردید، سربازی با قدمهای شمرده مانند شکاری ای که بدنبال صیدی بگردد با نیزه برانی علف ها را از سر راهش دور میکند و بسوی بته های نسترن نزدیکتر میگردد. ترس از مرگ آنی سراپای بدن بهزاد را به لرزه درآورد. نفس در سینه اش فرو بست و پشتش را به دیوار تکیه داد. چشمانش را بست و منتظر سرنوشت شومش گردید. اما ناگه دست کسی را برشانه اش حس نمود، با احتیاط و ترس رو برگرداند و دید که باغبان پیر با اشاره انگشت او را دعوت به سکوت میکند. پیر مرد با دست راست مچ دست بهزاد را گرفت و با دست چپ آهسته به دیوار کوبید، ناگه در کوچکی در میانه دیوار باز شد و هردو به داخل خزیدند. باغبان پیر درب را از داخل بست و شمعی را بر افروخت. اتاق نسبتاً تنگ و تاریکی بود و تخته های بزرگ مرمر و سنگهای زینتی در قطار های منظمی در کنار دیوارها قرار داشتند.

پیر مرد رو به بهزاد کرد و گفت: گرچه لیاقت نجات دادن را نداشتی اما صرف بخاطر حفظ آبرو و عزت فیروزه بانو نجاتت دادم.

بهزاد: تو به چه دلیلی اینگونه مرا تحقیر میکنی؟

پیر مرد: خاموش باش و زبانت را ببند. من دیدم که با چه نفرتی نقاشی را که برای بانو فیروزه ایجاد کرده بودی در دستت فشردی، بر زمین افگندی! ایوای بر تو که عشق بزرگی را چنین پامال نفرت، کینه و ستیزه جوی ها نمودی. تو با این کارت نشان دادی که لیاقت دوستی فرشته ای را که فیروزه نام دارد نداری فهمیدی!  
بهزاد: لطفاً نام فیروزه را در نزد منبر! او دختر ابوسعید است، کسیکه ملکه گوهرشاد و بهترین دوستم بدرالدین را در مقابل چشمم به قتل رسانید. من چگونه متوانم عاشق دختر چنین مرد سفاکی باشم؟

درحالی‌که صدایش از شدت اندوه در سینه حبس شده بود بسوی باغبان رفت و فریاد زد: فیروزه مرا فریب داد! او یک دروغ‌گوست و من از آدم دروغ‌گو بیزارم.

باغبان پیر با خونسردی: تو نمیتوانی زشتی‌های ابوسعید را در آئینه شخصیت پاک فیروزه ببینی. تو که یک نقاش استی باید بدانی که همه چیز مطلقاً سیاه و سپید نیست و در میان سفیدی‌ها و سیاهی‌ها جلوه‌های صدها رنگ دیگر وجود دارد.

بهباد کمی آرام شد و با صدای نرمی پرسید: از چه باور کنم که فیروزه قلب پاک و شخصیت ممتازی دارد؟  
بهباد با ناباوری نگاه تعجب‌آمیزی به پیر مرد افگند. پیر مرد که کمی خشمگین به نظر میرسید با صدای متینی گفت: برای اینکه او بود که پدر سنگدلش را وادار ساخت تا ملکه فقید را در باغ مصلا در کنار فرزندش دفن کند. میدانی که سنگ مزارش را من با دستهای خودم در زیر نظارت فیروزه بانو ساخته و تراش کرده‌ام.  
بهباد با ناباوری: شما سنگ سه مزار ملکه گوهرشاد را طرح و تراش کرده‌اید؟ من فکر میکردم که کار شما شغل باغبانیست!

پیر مرد که ازین طرز برخورد بهزاد کمی خشمگین به نظر میرسید با صدای متینی گفت: بلی من زین الدین معمار، این سنگ را تراشیده‌ام.

بهباد با خجلت و سراسیمگی جواب داد: شما استاد زین الدین معمار و سنگتراش معروف هرات استید که زیارت خواجه عبدالله انصاری و قسمت بزرگ باغ مصلا را طرح و اعمار کرده‌؟

استاد زین الدین معمار: بلی من و استاد محمد بنا که خداوند روانش را شاد بدارد اکثر بخش‌های این باغ، و بنا هایش را باهم نقشه کرده‌ایم و ساخته‌ایم. ازینرو هر گوشه آنرا چون کف دستم می‌شناسم.

بهباد با عذرخواهی: استاد گرانقدر مرا به بزرگواری تان ببخشید و گستاخی مرا عفو کنید. اجازه بدهید که دستهای مبارک تانرا ببوسم که به شما همیشه سخت احترام داشته و بزرگی تانرا از استادانم شنیده‌ام.

استاد زین الدین: جوان! نخست هیچکسی را به نگاه کم‌مه بین که گفته‌اند:

هر بیشه گمان میر که خالیست

شاید که پلنگ خفته باشد

و دوم اینکه باید پند از خود بزرگترها بشنوی!

بهباد از خجلت خاموش ماند و سر بزیر افگند.

ادامه دارد.